

جهنم سیاہ

کتاب دوم

چشمهٔ جادو

کاساندر اُونل

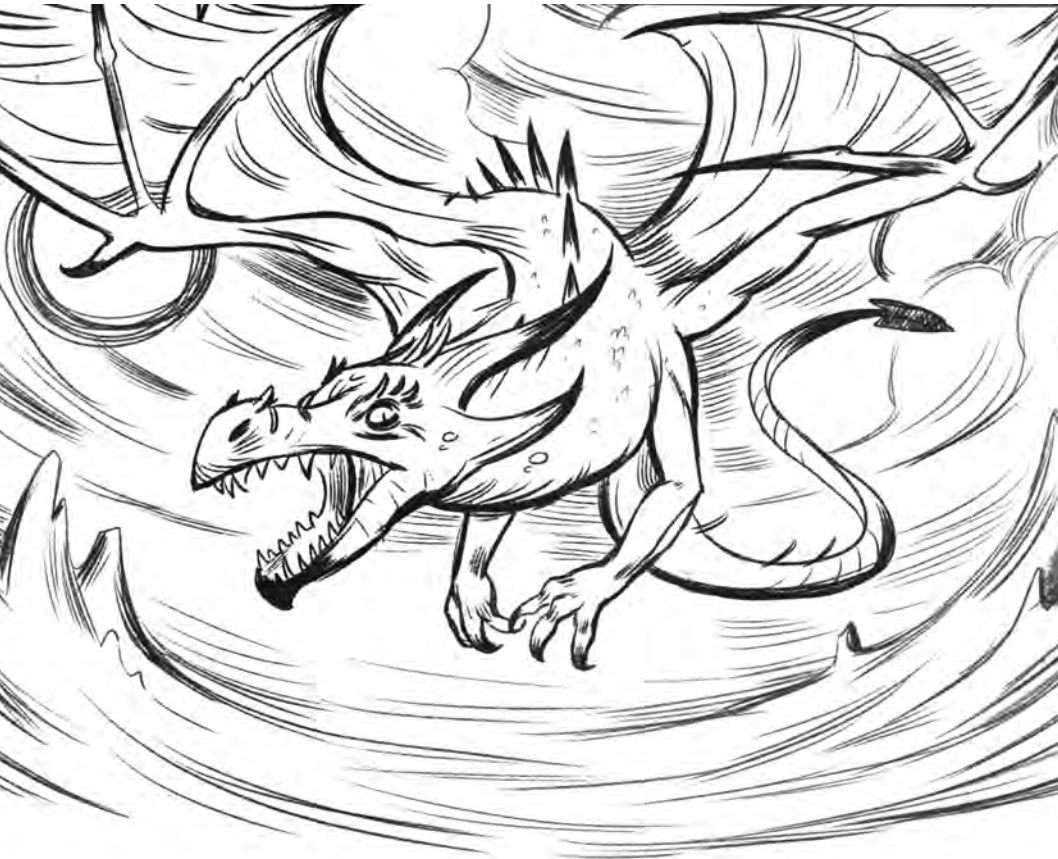
ترجمهٔ

مهدی ضرغامیان

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

نقشه جهان





ارتباط

اژدها با سرعتی سرگیجه‌آور پرواز می‌کرد و باد گوش‌های گابریل را مثل سیلی می‌نواخت، ولی برای پسرک مهم نبود... گویی تغییر و تبدیلی در کار جهان بوده است. هرچه راکه مبهم، غم‌انگیز، قهوه‌ای و تیره می‌دید، اینک ملتهب و نورانی شده بود... گابریل به آسمان راه‌راه

از نور، زمین و دریاچه‌های پوشیده از مه با چشم‌های هراسان و قلب آماده انفجار می‌نگریست.

الزماره که به سرعت از میان ابرها می‌گذشت، گفت: «پسر ام‌وین، ذهنت به تو خیانت می‌کند.»

او بال‌هایش را هماهنگ با هم به حرکت درمی‌آورد و هرازگاهی با لذت و سرمستی صدایی بلند و رعدآسا در آسمان رها می‌کرد.

گابریل که می‌کوشید بر هول و هراس خود غلبه کند، گفت: «نمی‌دانستم اژدهایان توفان و رعدوبرق را خیلی دوست دارند.»

او خیلی می‌ترسید. می‌دانست احمقانه به نظر می‌رسد: هیچ‌وقت هیچ اژدهایی بر اثر آذرخش یا رویارویی با توفان تلف نشده بود. ولی احساس می‌کرد قدرت توفان بیش از این حرف‌هاست.

اژدها سخن گابریل را نشنیده گرفت و چون گرسنه بود، پرسید: «می‌خواهی به شکار برویم؟»

گابریل متوجه بی‌صبری اژدها بود و از تمایل شدید او برای غذا خوردن خبر داشت، به هر حال، شبی طولانی را به پرواز گذرانده بود.

«چه می‌خواهی؟ گاو؟ گوسفند؟»

الزماره با کمی مزاح و شوخی پرسید: «گفتی گوسفند؟ امیدوارم فقط شوخی کرده باشی!»

اژدها بر فراز مراتع بیتنوا در حوالی مرزهای جنگل زمرد پرواز می‌کرد.

کم‌کم اژدها به سمت زمین پایین آمد و ناگهان چشم گابریل به گله‌ای پامپولون افتاد. پامپولون‌ها جانوران پشمالوی تنومند و پرخاشگری شبیه ماموت بودند، ولی دندان‌هایشان مثل تیغ تیز بود.

یکایک آنها موجوداتی وحشت‌آفرین بودند و بیش از دو تن وزن داشتند؛ ولی الزماره از آنها نمی‌ترسید.

گابریل دید که الزماره به سمت گلهٔ پامپولون‌ها شیرجه زده است. من‌کنان گفت: «نه، یک وقت قصد نداری که یکی از این هیولاها را بگیری؟»

«اتفاقاً چرا! گوشت پامپولون‌ها خیلی خیلی لذیذ است.»

گابریل با ترس و لرز گفت: «شاید حق با تو باشد، ولی به نظرم گوشت نرم و لذیذی ندارند. مطمئنی که یک گاو چاق گنده کارت را راه نمی‌اندازد؟»

الزماره خندید و پرسید: «ترسیده‌ای پسر! مین؟»

«خب... حتماً ترسیده‌ام.»

الزماره دوباره خندید. بعد دم درازش را سیخ کرد و نگاهش را به یکی از پامپولون‌ها دوخت. آن وقت با دهان باز مثل شهاب بر سر پامپولونی فرود آمد...

گابریل! گابریل! جواب بده! گابریل! تو را به خدا جواب بده!
زوجه هراسان برادرش را دیده بود که دراز به دراز روی تخت خوابیده و به پهنای صورت اشک می‌ریزد. ده دقیقه تمام هرچه فریاد کرد و تکانش داد، او بلند نشد. گابریل بی‌حرکت مانده بود، بدنش سفت و سرد مثل مجسمه بود.

«گابریل!!»

نه، زوجه نمی‌خواست باور کند... گابریل نمی‌توانست مر...
دخترک، حلقومش گرفته و قلبش تندتند می‌زد. از اتاقش خارج شد و

از پله‌ها تندتند پایین دوید: «استاد باتاویوس! استاد باتاویوس! بیاید! زود بیاید!»

جادوگر گازموریا برو در هم کشید و پرسید: «چه خبر شده، دختر؟»
زونه همین‌طور که به طرف جادوگر می‌دوید، فریاد سرداد:
«گابریل وضع عجیبی پیدا کرده! اصلاً تکان نمی‌خورد!»
پیرمرد با چشم‌های تیز و نافذ و ریش بلند سفیدش به آرامی
به کلاغ سیاهش که روبه‌رو، روی چهارپایه نشسته بود، رو کرد و
گفت: «برو داگوت؛ برو سرکشی کن!»
کلاغ پر کشید و به اتاق بچه‌ها رفت و چند ثانیه بعد قارقارکنان
برگشت.

«می‌بینی داگوت، گفته بودم که این‌طور می‌شود. الزماره... خب، تو
یکی می‌دانی که چطور... با این پسرک که فقط توی ذهنش...»
کلاغ گردنش را راست کرد و با قارقار جوابش را داد.
«آره، می‌دانم داگوت. همه‌اش، تمام و کمال، جادو است و
همه چیز تحت کنترل است. جادو همیشه همین کار را می‌کند. ولی
شاید دو تایی‌شان کارهای احمقانه‌ای هم بکنند...»
زونه با چشم‌های از حذقه درآمده به حرف‌های باتاویوس گوش
می‌کرد، اما از گفته‌های او سر در نمی‌آورد. گمان کرد پس چرا استاد
باتاویوس هیچ کاری نمی‌کرد؟ چرا وقتش را با حرف زدن با این
پرنده‌زبان بسته می‌گذراند و به کمک گابریل نمی‌رفت؟
سرانجام زونه از سر ناامیدی فریاد کشید: «چند لحظه این کلاغ
احمق را کنار بگذارید! به شما که گفتم که حال و احوال گابریل خوب
نیست و دیگر نفس نمی‌کشد!»
باتاویوس به زونه نگاه کرد و به آرامی گفت: «گابریل نمرده، زونه!»

پیرمرد سرش را تکان‌تکانی داد و در ادامه گفت: «ذهن او چند دقیقه‌ای از بدنش جدا شده و به ذهن اژدهایش پیوند خورده.»
زوئه نگاهی ناباورانه به پیرمرد انداخت: «چی؟»
«می‌خواهی چه چیز دیگری به تو بگویم؟ این عین اتفاقی است که افتاده...»

زوئه با لحنی تمسخرآمیز که گویی با یک آدم دیوانه خل و چل حرف می‌زند، گفت: «آهان! درست است! برای کی این اتفاق افتاده؟»
«این اتفاق برای همه جادوگرهای تازه‌کار می‌افتد. این خصوصیت ماهاست، ما نگهبان‌ها. ماها می‌توانیم به ذهن اژدها پیوند بخوریم و حتی با آن یکی شویم.»

زوئه پیش خودش فکر کرد: «پیوند ذهن آدم با ذهن اژدها؟ این حرف چه معنایی دارد؟ یعنی الآن ذهن برادرم در سر اژدهاست؟ یعنی گابریل در کله اژدهاست؟»

باتاویوس به ریشش دستی کشید و با کمی سردرگمی گفت: «ولی اعتراف می‌کنم که اولین دفعه است که می‌بینم یک تازه‌کار توانسته پیش از روز تنریت با اژدهایی پیوند بخورد.»

زوئه ابرو در هم کشید. باتاویوس توضیح داده بود که نیروهای جادوگر جوان فقط در اولین روز ۱۳ سالگی بیدار می‌شود و این همان روز تنریت است. تا پیش از این روز، جادوگرهای تازه‌کار نیروهایی نسبتاً محدود دارند. به همین خاطر بود که مدت‌ها گابریل را پسر بچه‌ای معمولی به حساب می‌آوردند.

ظاهراً از همان موقع بود که اوضاع تغییر کرده بود. از همان لحظه که اژدها گابریل را تشخیص داده بود.

زوئه پرسید: «خب... حالا چه می‌شود؟»

«نگران نباش. برادرت خیلی جوان تر و کم تجربه تر از آن است که بتواند مدت طولانی از بدن خودش فاصله بگیرد. خیلی زود برمی گردد.»

زوئه چند لحظه به باتاویوس زل زد. بعد چانه اش را تکان داد. گویا پیرمرد جادوگر درست می گفت و همه این اتفاق ها به آن دشواری که او گمان می کرد، نبوده. تنها گرفتاری این بود که زوئه نمی توانست نگران گابریل نباشد. واقعاً در ذهن گابریل چه می گذشته؟ از این گذشته، گابریل چگونه می توانست به این اژدها که یکر است از توی جهنم برآمده بود، اعتماد کند؟ به هر حال، الآن گابریل آگاه بود. او معنای «الزماره فراسیاهی» را می دانست: الزماره اعماق تاریکی. این اسم به قدر کافی روشن بود، نه؟ این جانور شیطانی بود، روح او از سیاه ترین شب ها سیاه تر بود.

پس چرا؟ چرا گابریل با یک اژدهای روشنایی، اژدهایی آرام با قلبی صاف پیوند نخورد؟ چرا به سراغ این هیولا رفت؟

* * *

غذای الزماره تمام شد. گابریل قاه قاه خندید و گفت: «اصلاً باورم نمی شود!»

اژدها آخرین استخوان های پامپولون را هم جوید و فقط گفت: «هوم...»

گابریل گفت: «مثل اینکه احساس می کنم قوی شده ام، قوی و نیرومند، به قدری نیرومند...»

الزماره غریب: «چون ذهن ما با هم در پیوند است. چه تصویری داشتی؟»
گابریل نمی دانست چه جوابی بدهد. ساعتی قبل نمی توانست تصور کند چنین زمان صمیمانه ای را با اژدها سپری کند. او یکایک

حس‌ها و احساسات ازدها و حتی لذت به نیستی کشاندن و شکار پامپولون را تجربه کرده بود. شگفت‌آور این بود که نترسیده بود، احساس پشیمانی نداشت، دلش به هم نخورده بود. برعکس، احساس خوشی و لذت پیدا کرده بود؛ درست مثل ازدها. الزماره به پهلو دراز کشید و گفت: «من باید استراحت کنم. به خانه‌ات برو.»

گابریل اعتراض‌کنان گفت: «ولی خیلی چیزها مانده که نشانم بدهی، چیزهای زیادی هست که باید از تو یاد بگیرم.»
«بعداً پس‌روین، بعداً... ما زیاد وقت داریم...»



۲

تصمیم دشوار

زوئه به حمام رفت و سپس صبحانه‌اش را خورد؛ کمی آرام شده بود. باتاویوس مطمئنش کرده بود که هیچ خطری گابریل را تهدید نمی‌کند و به زودی از گشت‌وگذار با آن اژدهای نحس برمی‌گردد. زوئه گفته پیرمرد را قبول کرد، نه از این بابت که به او اطمینان پیدا کرده بود، بلکه به واسطه نیروی درونی‌اش می‌دانست که او حقیقت را می‌گوید.

باتاویوس به اتاق زوئه پا گذاشت و گفت: «زوئه، تو باید راه بیفتی و به مدرسه بروی، وگرنه دیر می‌رسی.»

زوئه به گابریل که هنوز بی حرکت بود، نگاهی کرد و گفت: «بله، ولی گابریل چه می‌شود؟»

گابریل هنوز تکان نمی‌خورد. لباس خوابش تنش بود و همچنان افتاده بود. چشم‌هایش بسته و صورتش سفید و مهتابی‌رنگ بود.